

کتابخانه مجلس شورای اسلامی



جمهوری اسلامی ایران

شماره ثبت کتاب



کتاب


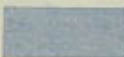
مؤلف

مترجم

شماره قفسه

1 2 3 4 5 6 7 8 9 10 11 12 13 14 15 16 17 18 19 20 21 22 23 24 25 26 27 28 29 30 31 32

1
2
3
4
5
6
7
8
9
10
11
12
13
14
15
16
17
18
19
20

کتابخانه مجلس شورای اسلامی		 جمهوری اسلامی ایران
..... کتاب	شماره ثبت کتاب	
..... مؤلف		
..... مترجم		
..... شماره قفسه		

Handwritten notes on the left page of a lined notebook. The text is faint and appears to be a list or set of instructions. It includes the word "SAP" written multiple times, possibly with a checkmark or underline, and some illegible scribbles. The notes are arranged vertically down the page.



۱

۱

۹۸۸۳
۸۸۹۴۶

۱۱.

دران مختار

۹۸۸۳
۸۸۹۴۶



دیوان مختصری

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

روز کاری خوشتر است از شکر و عجب ترا
 نترس بر سبیل من چه گشت از بهر آنک
 گرد نیلوفر بر آمد با لاش خورشید باز
 لشکر زبک تو چون گرفت لشکر گله ترک
 نیکوئی بر روی نیکویت همانا عاشقت
 کرده ای شمع چنگل که دست پرده و در
 با چنین روی از تو گوئی خود عشق منت
 در خواب اندر بیداریت چراغان در بیت
 با تو در بوسه و جانی ده هزار شش پنجم
 جان من بستن و جانی ده مرا از بوسه ای
 ز نغمه بغیر می دل عشاق را از دلبری
 هر ویان بندگان گردند حسنت را اگر
 ای بزرگی کن بر لبی را می ملک کرای تو

ای تو هست از کینت نام خدای
 ای نگردد گوهر از ملک تو نور
 اندر ظلمت حیوان بود گوهر سیر
 ز فرزند دوز گوهر دانش خط
 تا کن در جبر است و لاله در مستک
 سبیل آمد بر ز شمشاد کن بر و سر ترا
 گرد خورشید اندر آمد برگ نیلوفر ترا
 در زمان گیرنده تر کان اندر من لشکر ترا
 کنز نگر و بیان کند هر روز نیکو تر ترا
 گر بری بیند کلاه چار بر بر سر ترا
 عاشقان دارند نهار اندرین با و ترا
 شمع و فرودس بنده اند خوابان مر ترا
 من نماندم ز آنکه دادم دود و شمشاد ترا
 تا دهم باز از برای بوسه دیگر ترا
 دلخیزان حاسد اند ای بت دلبر ترا
 پیش خورشید خدایان برم بیا ترا
 را در مردان بنده اند و نحو ایضا چاکر لب
 ای تو هست از کینت نام خدای
 ای نگردد گوهر از ملک تو نور
 اندر ظلمت حیوان بود گوهر سیر
 ز فرزند دوز گوهر دانش خط
 تا کن در جبر است و لاله در مستک
 سبیل آمد بر ز شمشاد کن بر و سر ترا
 گرد خورشید اندر آمد برگ نیلوفر ترا
 در زمان گیرنده تر کان اندر من لشکر ترا
 کنز نگر و بیان کند هر روز نیکو تر ترا
 گر بری بیند کلاه چار بر بر سر ترا
 عاشقان دارند نهار اندرین با و ترا
 شمع و فرودس بنده اند خوابان مر ترا
 من نماندم ز آنکه دادم دود و شمشاد ترا
 تا دهم باز از برای بوسه دیگر ترا
 دلخیزان حاسد اند ای بت دلبر ترا
 پیش خورشید خدایان برم بیا ترا
 را در مردان بنده اند و نحو ایضا چاکر لب
 ای تو هست از کینت نام خدای
 ای نگردد گوهر از ملک تو نور
 اندر ظلمت حیوان بود گوهر سیر
 ز فرزند دوز گوهر دانش خط
 تا کن در جبر است و لاله در مستک
 سبیل آمد بر ز شمشاد کن بر و سر ترا
 گرد خورشید اندر آمد برگ نیلوفر ترا
 در زمان گیرنده تر کان اندر من لشکر ترا
 کنز نگر و بیان کند هر روز نیکو تر ترا
 گر بری بیند کلاه چار بر بر سر ترا
 عاشقان دارند نهار اندرین با و ترا
 شمع و فرودس بنده اند خوابان مر ترا
 من نماندم ز آنکه دادم دود و شمشاد ترا
 تا دهم باز از برای بوسه دیگر ترا
 دلخیزان حاسد اند ای بت دلبر ترا
 پیش خورشید خدایان برم بیا ترا
 را در مردان بنده اند و نحو ایضا چاکر لب

باد عالی کینت از نام پیغمبر ترا
 گوهر فخر خود کرد ملک در افشرد ترا
 تا کند روشن حال علم و کند ترا
 قیمت گوهر فرزند دوز گوهر دفتر ترا
 بجز نیل آورده کرده لختش بر بر ترا
 ماه ساقی زبید و ناهید عیالگر ترا
 جام زرا کاب حیوان زاده از سر ترا
 چهره وجود از کف دست سخاگر ترا
 گر خواب اندر بیداری دیده چهر ترا
 که ز بهی ز ز شمشاد کرد سپهر و خور ترا
 آن سپهری تو که باید هفتصد کشور ترا
 آب و کف ما را رسیده گوهر و عجب ترا
 ضعف خاک را رسیده قوه گذر ترا
 فلسف او را عرض بنده کرده و جوهر ترا
 جوهر عقل تو چون برداشتی پیکر ترا
 محمدر با شه از دیدن بطبع اندر ترا
 گشت یه از فیلیب آسمان خاور ترا

گردد و خورشید دولت پس چو اوری فخر
 تخم احسان تو حکم کرد بیخ حکومت
 پادشاه در در خور قدر تو سازد بارگاه
 روز اقبالت همی اکنون کند آغاز صبح
 زود متخلص شود در دولت تاج الملوک
 باش تا بنده قبا و طرف معلاق کمر
 صاحب فاضل نوشی قیصران روم را
 قصه نایب دارند اندر باب خود قیصر بنویس
 باش تا بر خل خود ظاهر بینی فال من
 من چگونه چون نیر گهای تو گوید بر من
 یاد باد آن روز که پیش تو بیرون آمدم
 در بیابانی که ریک از کف بر یک لاله بود
 خدمتی گفتم فریب لعبت آذر تو یک
 از فراوان شکر و بی اندر زده در خهای من
 تا بدین ساعت که پیش تو بوسیدم چو زین
 فخر خواهد گشت اندر مدح تو دیوان من
 تا چهار از انجیر و ککلت و آب و آلتنت

از تو گوهر گیرد و آستان دهر مبعثر ترا
 تا و زورت باشد لذت رخ مروت بر ترا
 ناید اندر چشم او اوج زحل در خور ترا
 روشتا یقین است اندر کار که مضر ترا
 هر چه در گیتی است الا سکه و منبر ترا
 منظره جو ز کند در زهره از بهر ترا
 صاحب کافی نویسد شاه بحر و بر ترا
 عبده باشد زده بر قصه قیصر ترا
 خدمتی گویم در این معنی چو زتر ترا
 که برای آن شرف ز اوست خود داد ترا
 بادلی که بجهت کردی هر زمان در بر ترا
 مرغزاری ساختم بر لاله در هر ترا
 اندر و کرده شای بجهت آن زتر ترا
 بنده کرمان کنون پیشکشان کافر ترا
 هم بجان تو که با جان داشتم هم بر ترا
 که چنین خوانم نبود از فاضل انجیر ترا
 ککلت آتش رنگ باد و آبگون بحر ترا

ت مسکور باد و محدث محصور باد
 که الاضاح حوزة جو اعظم

مانند علی بر غم من ای ماه سما
 چرا گاه منت آنکسین نیندست
 عطف کردی آن سبزه چرا گاه منت
 آن تبرسم که نسیب و خاطر غمزه تو
 من خورشید تو چون ابر باریدم گشت
 ترا حلقه اکثری بود و ما در آن
 آن دو افضیت در زلف تو ندانم بچه علم
 کند جادو از غمزه جادو کس تو
 نبوشی نبره ماه سمار که بجز بجز است
 نبره ماه سمار چه نیاز آید اگر
 صاحب دنیا آن مهر کف جرح محل
 آنکس از آنکس نماید با مل قامت جود
 که بوی هم در محل خویش بگردون نگردد
 گوهری در در مشهور و کمالی معروف

ملک مضبوط باد و پادشایا و بر ترا
 یوسف یعقوب

بسته دهر تو از بسته نوش تو یک
 من بوی گنم آن سبزه آن بسته چرا
 طرفه سبزه لب بگویم که چگونه است و چرا
 کنای ماه زره پوش بنا گوش ترا
 ناگهان از لب تو قوس و فرج شد پیدا
 به نیکین کرد از آن زمره بسیار به آ
 پیش افعی که سبزه نهدی به خطا
 زان زمره نرسد مار ترا هیچ بلا
 اندکی روشن و تاریک هوای دل ما
 سر فرازی نکند ریح خنک الوتر را
 یوسف یعقوب آن جردل ابر عطا
 وز کف دست نماید بطبع روی سخا
 فک تا بنده مبرج آید و خورشیدها
 همی دارد عالی و محلی والا

صبر کردن را کوه است و خار آتش
 تا جهان خدمت او را بوفایت گرفت
 با دین رایت اگر جوهر علوی شودی
 کز فلک روزی ^{تخصی} کنی کند این دولت را
 و رفته بپوش نماید پس از این خصم بدست
 چون در آید بهم نور و روشن بنبرد
 تیغ زک نور بر تو حکام از خورشید
 گوه صحران شود از زخم ستم پل تان
 اجل مردان در بخت باید نیز و یک
 صدر دنیا را بپند بر افراخته تیغ
 وان بود که بود جویش و جگر زدود
 بر کوه بوز و بکتاب ای برین
 شیشه گل را چون لاله کند از ترگس
 از جهانی زبانی بپند کنی و بپوش
 اعداوند و تران و سیه لاسان
 از سر رخ تو در روز و در شب بران
 خاطر و دلش و آسگی و طبع تو صبر

پیش وستی را باد است و خار دریا
 سر زلزلش پیش نکرده جهان را بجفا
 نه فخر نور سیروی و نه خورشید ضیا
 رای با فیش برد جز ملک را به فنا
 وی بشمشیر زنده چنگ جو بوی بعضا
 جان شیرین به با کرده باز از وفا
 آسمان روی بپوشد بغار از بهجا
 و ز صفت شیر دلان کوه نماید صحرای
 امل گردان از دور جهانند شنید ا
 که جو خورشید ز یک گوشه بر آید تنها
 بر کوه آنگ کند از روشن آن کوه را
 لبیکان بیل بدوزد و بکند از دور تا
 بر صدف ریزد با قوت نداب از ضیا
 باز گردد لبه بکس نبود کام روا
 ای بپیری که سپهر از تو سنان بالا
 و ز رخ تیغ تو بنهید خورشید لقا
 نایه آتش و دریا و زمینت و هوا

سیرت و رسم تو روح کرم و عرا نیند
 از کف جوید تو بیرون نبود قسم قدر
 نور آری بنمایم خرد را بسیر
 نیست در عرق تو فرو تو دور از نور
 بیخ کرده است سطح کف تو نوع طبع
 باغ نظم از کلمه صحت تو نماید به بهشت
 کرم و در کرم ز لطف تو بیخ سطر
 گر کند نفق تو را شمع و مانند لعل
 حشر کینه و الهنته الله که تو را
 آتش مهر تو دور و دیک اندر خورشید
 بحر گردد جو شود و شربتم تو نام
 منم آورده و پرورده و کس کرده تو
 بکند زاندم و خواهم گذرانید بسی
 تا فلک را ز به خاک لکوحث و خرد
 روز دولت بود لزار تو با نیت نور
 تا افراخته جاده تو خرد را به محل

لطف تو کول تو حیات امر و جهان و فی
 وز به لبر تو کینه نشود حکیم و کف
 نورمانی لطفی ابر سخن را ز عفا
 هست با وجود تو دور ^{از دور} روز فردا
 همت کرده است غایم همب کو سما
 شایخ فخر از نم تیغ تو گر آید به بنما
 باز گردد و جو آن مدح میوز کوه صفا
 نه پیاده دهد از شایخ گلنی فی رفا
 هست هر خبر بهشت آورده الله همس
 که لبر تو در دود به میان در جوزا
 روح عیب جو کند ملک شایر تو ادا
 دلخ اقبال تو برین زمین شعرا
 روزگار آشنای تو و بندها . بدعا
 تا ز غنای از لوج جبرئیل صحت و س
 کار دولت بود لک تو ببارک و نوا
 یادش آن جهان گفته بنام تو آشنا

خواب دیدم دو تن آن فراقی را
تشنه چو سیه و آن سیه بر کف زمین
معنی غم و غم او معنی غم فراق
رسید و هوش بر آید و در میدان عهد
گرفته بیخ هوا هواست ایتم
ز غم در فتن و جگر و دل باز اندیش
که اگر بخت کرمان همی گشت بی کام
که هر که رفت جان ملک و آفرید
ز شکر و روف در خود نیارد یا اول
به فاصله شکر و آنگاه در غم چون تو
بخت بطلب تو دل کند چو بگردون
جواب دادم چار در فراق و آتش صبر
تو راست گفتی من در بهر افاق
خدا ایگانه دیدم که ابر دولت او
دو سال و شش ماه بودیم آن غم لب ط
بطلب خورشید مرا گفت یادش ده جهان

سلیمان بن عمرو
خوش چو چشم زنده و قدش چو زلف دو
دش چو فزده و آن ذره در میان هوا
ایر جان خرد جان او اسیر و هوا
گشته داد من گفت کار گشته وفا
مرا سال بر دولت بجز کرده رها
فرونگر که چه گفتم ترا در آن صحرا
فروتنی کن و ز بند خود بر آرم
زوی در غم بودش جان و خرم از فردا
گر آن بود باغ بهشت است و این میوه کما
که موی را بگشاید بخاطر دانا
بخت بصد گوایم کند چون دریا
ز من بجای پا دوش و ز خدا جزا
که بوشش بخواند غم بهشت را
بخت بصد برمانه سگوفه از خدا
که او چو چشم زنده و قدش و آفتاب
که اگر گشده بفرمان خیز زبان ثنا

غیبت بر فرستم به حضرت غزنی
کنون در آنم کنی ما جرایب و برود
بجز دولت صد هر طهر هوا
کمال عالم و تربیت ملک و جوهر عدل
جهان نیاید به و تمام او بنظام
ز ملک دین و دولت میر ما معنی دارد
همه جهان را چون آفتاب روشن شده
معاند بگرفت دست دوست روی کرم
سرخه تفتن دواش ز کوه تار رسید
نیاید و نه شد شکر و گلشن لذت آفتاب
ز غم اوست برکت بهر شجر کهر
زهی بماند دولت بهر شتر در کوس
سخن بهر کوه خاله شد از زلف دو خضر
ز منت که دوا شد آرزوی کرم
مرا جهان و قسمت باز گفتی حال
سخن شناسان گفتند و خود تو به دان
مروت تو را باز که ز من بجز خود

بیش شعول الدب بندگی و دها
ز بهر آفت خورشید و شب و دنا
حسین حمزه فدای تو سید الوزرا
کز تو گرفت نکت زینت و زمانه بها
هنر نشد مگر از روزگار او پیدا
جهان نظام و مهن نام و روزگار لغا
که او جهان کمال است و آفتاب سنی
هر آنکه ز سر ملک دوست با حق
دیده شفته گلشن ز کیمیا سخط
که دلم گوید با شکر میان خوف و کرم
ز غم اوست به پیش زمانه شکر بد
زهی لصدر روزار است چو شمس در جونا
جهان بسوی تو ایمن شد از بعد و غ
به دولت تو فرو نشد سعادت شعرا
خوشی در چه جوایم نموده بود سخط
که بنده کاه سخن گویم از شکر من با
دلگر بروی زنی زرد ده بهار گل

چون خوشم از دشمنان خود یکی باشم
 بکس عیب تو داور مرا در این دعوی
 و لبت نماند و کتایب است و آن کجا گفتم
 ز دور بترسته خزان در کف که مرگ
 من کند بکس تو با نام و در شاه
 چگونه کرد بر هر کس از عیبی
 زبگو از زنده نماند را در عیب
 مرا عین زنده خواهد دستور
 ز خود تو بیتی مضطرب نموده سکون
 همیشه تابناک بهوار دوست بدوست
 بقا موافق عین تو حاصل تو باد



وله ايضا في مدحه

ویم بره آنماه زاستی را
 از لبت بر اندوده نشین را
 شانه زده زلفین و نفس لبه
 روی چو بختش نموده رضوان
 زو شرم زده مهر و لوز شرمش

شعر بزدان کنی شوم بیعت
 هم اینم قصیده در لبت نماند است گوا
 نسبت تو که باندای خضر است ایما
 جز در دنیا از نقد زرد و مرد و پیا
 دو بیت را خوانم تو کجا کردی
 همان زبان که تا گفت شاد او را
 دره بخاری و حرم نده تا رفا
 که باز کردم با همه بزرگ و نوا
 ز سحر تو بدل در دند برده شفا
 به ام تا بگردید دل سزا بسزا
 بجان دشمنان اندر رسیده با وفا
 طاب الله فواه

آن نازک زیبا زین را
 وز بده با لوده انگین را
 از جنزیر چینی حرم چینی را
 از کنگر فردوس حرم عینی را
 از مده بره در شتر گینی را

ز اطراف جهان مدینه را عشق
 بشنید و در عکس بعد دور و لشر
 تا چون بر حجره من آید
 بسیار بالیم و نسایم
 کار ترک بک و سمش و آن کن
 گفته که گفت بر کعبه با فون

بر خفا همه آن سرو را ستی را
 بر سینه و گل کرده و ستی را
 در زلف و خوش بنم آن دای را
 بر دامن وایش رخ و چینی را
 اینم عشق بیچاره خرین را
 آن لعل بر لوز لوز نهنی را

وله بمدح سلطان الاعظم

از سلاک شاه

ارنجت روز در قفس آسمان تاب
 از دهر هر کمال که خورشید کنونی بوی
 از آفتاب رب ملک سازد آسمان
 از در بر سینه کن بدل قطره در یک
 از دیده زانم می در زین
 از زهره باز کرد ز خورشید و حضرت کبر
 بر چنگ رود بگذرد آن چو تابان
 در هر دلی نشانه ز طوبی کنی نهال
 از عکس گوهر زرد دیار لوز رنگ

و شای نور گستر و بر آفتاب تاب
 در ملک هر لاله در کنون بیاب
 و آسمان عکس سازد از آفتاب
 و شای بر رفتن عین عین ز تاب
 تا رفته بهشت عین دیده خواب
 که در سفالت تو کون آنرا نقد
 چون بوجها در دیار گوهر خوشاب
 کس زده از خرابی دیار و تاب
 چون گردن ندهد و شکر شتاب



بر شاخ از و چون نوزاد و دیر کاخ
 از لذت شراب دم نای گشته باد
 افول آفتاب شده جرمه قدح
 فروس از درمید و چون شتر از آفتاب
 می کوفته بر آینه غور شید با داد
 این خود چه عشرت گدشت از کمال دین
 بر آجور جوینزه بخوردی میان بربت
 از قدر شاه و در تبت روزگار او
 چون آفتاب گشته تابک به بر
 آورده جریح بارگشته را نماز
 چون حرفه شد سلم و خطب امام حق
 روح الهی بخروج نهد کرد کار فلک
 با زورش گریه و بستیق بر نشانی
 شد ملک بر او دین چه
 اکنون جو بری سوی زبانی بار و از هوا
 ماه از بر خدایت گشت خدایگان
 عیس لوار سلطان کلبانه از رسول

هر پنج روز و جو س غر غور شید بر شراب
 وز رغبت سماح می ناب گشته آب
 منقار عدلپ شده ز نغمه ریاب
 رضوان بر پیشینه چون وعد پارباب
 ز را نماز و گریه می رود خراب
 شاه جهان نصیب و درک جهان نصیب
 چون تیغ عرشه بر روی آید از خراب
 جان غریز نصر در آمد با صطراب
 هم غولش را به کی کم از دیده ذباب
 بوسید ماه نوبی شاه ارکاب
 بقبر گشته سلم و نندیده خطب
 یکسر ز نغمه همه سر کتوانی کتاب
 وز زور دولت لبر بار کن نقاب
 کانه شب وانی شبر و آن کتانی
 از بهت نظره احوال او کتاب
 نور و بر نیمی از شراب ز بهتاب
 مظهر بجهت شاه بر روی آید از خراب

از عهد تو جو مهر و در قبال نظم را
 از بس تو جو عیسی و اعوانی گشته را
 ملک ملک و هر به ملک تو باز گشت
 از و سخنان ملک لید در کف تو داد
 تو جریح عدل باش و کونخواه تو قسم
 تا موجب سلم و علیک بود بود چه
 با در زبانی ملک سلم مرا علیک

بر احتیاء رندگی ماکت الرقاب
 هم در زبان بصیرت آون اصرار میک
 ولی در هیچ وقت ستم هیچ رود
 کوه نماز ببت و با در برابر و
 تا که ضلک ز چشم غریزان جدا شد م
 زخمی یافت که از شک او با و شد خجل
 که خاک شد ز بر پیش در جلال سنگ
 رای بر وفق چمن و باغ و اند راه
 بی سحر و پیمبر گفت ز تیغ کوه

پیش جراحی دو نغمه چون دیوار شراب
 در آفتاب نه گشته چون گشته از سراب
 آری بخت خورش بود جز و را آفتاب
 بی رنج ضبط کردی و تیار اکتاب
 تو بحر نزل باش و بدانه لشر تو صواب
 تا مسمومه جواب و سوال بود جواب
 با در زبانی بخت عدلک ترا جواب

نصر امین الله که قال می از کتاب
 کفها برین خورشید بوسیدم از کتاب
 با کس عدت را از کفم هر چه با باب
 از دشمنان شکست و از دشمنان غاب
 کاشی که از قاس نه بند بر اخواب
 را نام خیا عم از خور او یک سجدید
 که سنگ شد ز بر پیش خاک در شعاب
 همچون گل گشته تن کنای ذباب
 چون نه دویم گشت مهر در آفتاب

سرمایگان در آن خورشید صید بود
 ز لایسایه و برف سفید و زنی سبز
 زخم بر او غزنی بر آسب آیین
 لیکن مرا نمود چو داوود و چون خلیف
 شکار کوه سهند و کفار آب ط
 از حرز دشت ملک تروش و بحر
 اندر دکان عقیق نهادم ز آتشنگی
 در یاد و زنج از آتش سار و غم من
 بخت آمده بحرص کوه سخنان من
 زانم همی بروند فردوسی و ز فوس
 در آفتاب همه شبه ز من شدی
 بخت خویش گفتم - کینه عزم سده که
 زین بارگی فرود نازد مرا فلک
 دارا بخورد و لیکن داد و دین
 بو الحارث ارسلان شکر من است که مهت
 شای که لیت کوه دهنه امروزی او است
 از آب شیخ او جگر محمدان لبوست

کز ناسیح گفتم طینت اندر آب
 طوطی مهر بر پیشه از بنده خراب
 نغمه بجهت گرام در آتش سرباب
 آری تتر ز قوه و آتش آبی ز تاب
 تمام ریک جنبه و سوراها گلداب
 در کفن بر و حجر بر لجم از عقیق
 بر یاد و زخم شرو و بگفت چو سرباب
 بر کار شتر ز موزج و فروماند ز انهب
 بی بابک دوده روی بهر وادی و عقیق
 ویدم پس صحرای و اقبال بر عقیق
 ایدون گمان بهم که برسی ز انقدر
 بر طبع مملکت نیندروم بر آب
 خبر بر زنی یار که ملک الرقاب
 خورشید تاج و شک سفید او بیاب
 دورا معزای دینی و دین زلف خط
 کا کلمه از زخم صیبت آبی و از وقت
 بر آب کس نگرده خورشید و کباب

تا چشم لغز و زین بهمانها و جاده
 وقتی که بر زنی گذرد با غم و او
 روزی که بر جهان رسد آسب کین او
 عدل و کاش را اثر آب و آوست
 در ملک خجرات و بهم جرج . او
 که جوتاج شتر عا بود از نور او فروخ
 فروان او بطبع جودان و بهر مرم
 صافی کند - حمد ز مردان مرد و صنف
 کلفت خجرات و ذوات فج . خرد
 بر ساعت از آن ط فذک صد ایقان
 که وقتاب جرج می ماند از عمر
 از ذات بخت کرده بدم ترا عقیق
 بخش بهر طرفی و کله بهر قی س
 ما جرات که هر که برین که خط
 لسانکی از در غنچه صبر افکند
 از نصرت سرور و زندان آبر
 اسلام را از آسب در آرزوی است

خبرش لطول و غرض فلک ابرو آب
 از جرج در گذر کشف خورشید را صیاب
 از پنج بر کند بر سیم رخ را ذباب
 کمانا که لنگه دوشک نداشت بر خراب
 بجلت بر جوبه و جرحیت بر نهاب
 که ملک دگر را رسد از سیر او عذاب
 احسان او بدیده بران بود شباب
 فکله کند شیخ ز شتر آن شتره عاب
 لیدر بقر خویش بود خور و تاب
 آورد هم غار ز خویش را عقیق
 از عکس کج او ز تاب که لند تراب
 در لفظ ملک دوده نوال ترا جواب
 جرجی بهر سبیل و عهدان بر
 از ارضای عمر بعبق که عقیق
 چشم زرد در آبر که در انقباب
 فتح ترا محبتی و عهدی ترا از آب
 کمان آسب صیبت ایح عقیق

سجده اب رنگ تو بر دینش بزرگ
 مع قوط عمتت بر بنای او گرفت
 علم ز حدک را سستی نه در چنانکه
 وز قناب و من تو اکنون کجا ز رون
 با قدر همت تو نه از د سپهر او بیع
 بر باد گرز و تیغ تو حکم کند و نیز
 روزی جز در بار بگشای بگرد جز تیغ
 تو ایب بول و مستند بر کجاست
 آواز نعران تو بر جوشن عد و
 بادولت اینست چون شیر با سکر
 در ایست ایمانی و در او ملک چون صدق
 سیخ که ز آب تیغ تو بر داری سر سگ
 کون بر روز بیم تو از لب عطل سر تو
 نه بر روز تیغ تو میان برگ ز
 تا سیرا شراب تو کرد بر پشت و رنگ
 از حسن مهرگان تو ناید در دست ز
 فراش کت مهر که بر باد و سنج

تلفست از کنگه نسل بر تو ای صواب
 کجا هم نشا ده آید همه تو اب
 ناید ز باد زلف بر سر مهرگان باب
 قوی ز فو کند ز نایب تر ما باب
 باز و همت تو نه از د زمانه باب
 بیدن ممت ننگ و دیکان چو قناب
 ماه از سر کبان تو آموختی مشاب
 از گوهر براق نه از لبت دو اب
 آید گوش نهرت چون ز قناب
 بر نهر نهد شیشه چون خود بار باب
 دانست ز کولار تو چون کوه خوش باب
 بر روز بگیرد و کرد در حساب
 ز کور ز نند روز زنی از زرتاب
 در بیم تو بهار تو بر سینه زنی باب
 خوشه را گشای تو دوز در دوان باب
 در بیم تو بهار تو پوشه زنی باب
 تا بر سر برده عاقت را طاب

کوه از سیاحت تو در افتد ز بزله
 جاده که در کت چه حکم آید از نجوم
 حکم نماند در هر تمامت اختصار
 تا کرد و ظلمت زود تو بر هو
 ز اطراف تجرد بر بگردون هر رود
 تا در بهار جریغ بندد قناب از لار
 از آسمانی دولت بر نو بهار ملک
 در روز خ و هفتت خند و فرخ تو
 غزم تو بار جویع و مراد تو با مراد
 از دولت زمانه همه امر با بران

بناستی که حیوان هر بود را ع
 بیان رجز رساند بمقصد در ک صند
 رفته باد کز حرم باد بر و سحر
 مطیع و ایم کن جو عا صیدان محوس
 برور کالبد کار او نگردد اگر
 بولست بدیل کارش چرا بنایفته هست

جریغ از زیارت تو در افتد با منطراب
 در هر خزار شیر چه کار آید از کعب
 نام ترا ز فخر نبرد گشت اکتاب
 تا تیغ فتنه زفت زبانی تو در و اب
 در باب دولت تو ده کار سنجاب
 گشت بد از قناب ز گنج زنی قناب
 ز تو بادوش و شک را تو کوساب
 اعدا تو قناب و اجاب تو قناب
 عهد تو بی وعده و دعار تو بی حساب
 وز ملک روزگار همه کامها بیاب

بروح نامیده در نفس ناطقه سلب
 نشان حال نماید بر هر طاب
 بر آب نفس ناید زنده آتش لدر تب
 زنی محبت و لکن جو خندان غایب
 بگرد و کوه شامان بدیده نافر
 بوقیست عاقت و نمونان جزا بود کب

سختی زهر چهری بر زوایا چو مهر
 بنظم و نثر شهنش با نجات و غلبه امت
 کمال عم و سپهر کمال و تحسیر کرام
 ز را این در نظری باید آفتاب لطف
 بچند قهرش تموان شناخت کوه عقل
 بود لطف او بر تن برید عیب گرفت
 زهی ز حضرت تو اختر مریض طالع
 اصول مهر تو طبع کرام را جاسع
 نشان مهر تو در طبع لبعی مطبوع
 روانت بر طرف عدل عر خطاب
 چنان بعم تو اموات همه زنده شدند
 چو در جهان صفت خیا طو تو می بینند
 انفس عاقله اخرم لیت تو نکند
 ز خرم و خرم تو پیش خرو شدند بگم
 بود وصف را تو نم کرد با صحنه مهر
 می کرد کتر جهان طبع نصف تو قبول
 تنی که و میمن حال ترا بود طاعت

مهر تو و مهر لطف را بسیر فاطم
 بود و هر سخن تو شایع و تو غالب
 که حکم جرم خیات و راز و غیب
 که خوانند یار و صیغ محبت را کاذب
 چنانکه گر سگنی را بقوه جادوب
 روان عباد و زهر را بر صاحب
 زهی ز غیبت تو طالع ترقت غراب
 نسیب کنی تو خیرم را نامیب
 خال کنی تو در دیده مهر مایب
 دلت بقوه هم عالی غالب
 که در هیچ شبهه عصیره را میب
 چگونه خوانند عهد افتاب را ذریب
 نشد شناختی بجز فایرد و غایب
 بعد گفت که این را گفت ز این را
 چه مایه نور زینت نایب کاتب
 چگونه کرد در نگاه کهر با غایب
 برو نمود و ضربان عرو و زوایا

نیز گو را من چون نما بلم ز خرد
 اگر چه روزی ابرام اعزاز می رفت
 کز آنکه شد کرم تو بهر سخن کانج
 مراز هم تو آفتاب با هر و سر سوم
 همیشه ناز جد صبا و نون ترک چیکر
 مشایخ تو غالب نهاد با دوس

زده روز و با غم زنده که نامیب
 چو در زمانه ز غیب سگوشین می
 در آمد روز و سخن جوی فکر بر و لیک
 چگونه عید بر دام در قلنده
 فروده دیم چون اختر کشفه لبش
 نهد کرم آتش از صورت آتش دل ز
 چشم گفت که تا روی ماه تو دیم
 خفا و بر کرم نایب نایب دانند
 صیام رحمت سخن آمد و عورت رخ
 ز در دگم بر سخی بر کب غول ز

چه باشد در تو باشی بر بنم خط غایب
 همیشه بگم او هر مدح را بکمال طلب
 کز آنکه شد سخن تو بهر کرم را غیب
 مراز هم تو لور او باید و راست
 ز تر غره پذیرند و از کوهی غایب
 چه طبع تو بر ذات بود کرب غایب

نمانش آتش رخسار که در تاب
 چگونه سگوشی گشت سگوش غایب
 برونه یافته از با و سزاه نایب
 بزرگ ده کل با دکن کدر آید نایب
 دلک لوت چو بر لک و کشفه کباب
 بر آتش هکرت ز زین نایب نایب
 بی گداز گفتم چو تو ز می از نایب
 یو کوف با کشید از عذرا نایب
 در اند غایب نایب کیف کانی غایب
 کم بچینی نایب ز لنگ کت غایب

بطرف گفت که زینب شاهانه است
مگر پیش کمر قندیان چنین گو تو
سر دولت طیفان خان موته ملک
موتیدی که دل اوست ملک را قبه
عوان بصدر فغش کرد ده اند قلوب
ز جاده اوست مهابدک را دولت
تبتت فخر قبولش حیوانفاق برم
دش حرم حیات و بهدائین ره ملک
بناش در بطیر و تماشا مهر نیست
نه بی جاد و تخی او خلوا ایام و قعود
ز بی بخت دولت جریع بکرانه سها
نهاد خرم تو در طینت خیال در تک
نه عزم خاقان با خرم شاقب تو خطا
می آیت مهر تو یا کز به تر ز آب زلال
جهال منی عورت و مادر تو بهرست
تبارک الله از آن که با بی شبه سر
نزدیک خجرا و را بنوده عجز پاک

که روز بسکند از کاه بر کنی ز ملک
کوان کند دل و توبه لاله لب
عبد طلی گو دستد الکتاب
موفقی که در اوست خلق را محراب
سوانی با بر فغش نهاده اند ز قباب
ز جود اوست مهترانه را اسباب
بهت خدمت که درین مجرور کار نیاب
گفتن کند فراع و شاهان خواب
بیانش بحر عدل و بخشش ضرر و خطاب
نه بی اجازت دور روز را بی خواب
ز بی برین گفت بگری نهاده اسباب
برشت غم تو دولت شال سباب
نه حکم اختر بر اسباب تو اسباب
بتمت کنی تو موزنه تیر و زور اسباب
کمال صفت کبکست و جان تو عیب
که مرغ ز زلف دولت و بارگانی ناب
ز مشک تاب خجرا و را زنده گوهر ناب

مرا خندان که بیکل زول خواب سباب
مرا خندان که بیکل زول خواب سباب

زبان گلشن قواله ابر خود
روز و نهال سخن زون قبر تا گیرد
مرا عید بگلین آسان سبب کرد
گفتی نه ملک نه بهر بهر مرغ
که آمد اینها نماز و لیکام رسید
همه تا فلک زنده آمد شب و روز
چو سید پی بود آسمان شود ناصر
چو نیشه سی از آسمان بدل بوی
سخت بر سر لاله کف کمال و صلح

اه رضای رفت و از او بی خبر نیست
چشم و لب اولی که سر از شکلی روزه
زلف جبه خود خولهم ز سر که نغسه
جان سفر گشت بهمان و سر جانان
له گو فلک چون نه نمودیم و گفتم
و آنکه که سوز کرد و منس بینم و گویم
انداختی تیرش در بین دل مرغ

سر ساینش طه عروسک ناب
لکه هست قلب روشن جوانی ناب
ز کرد طاعت گفتم ز خانه تو ماب
پیام داد که لوله لیم و حسن ماب
ز بود خولهم لب حمر الکا در یاب
کدر زنی را قائم و بهر گهر سباب
چو نیک بخی بود اخر آنی شخه اسباب
چو نیک بخی از انخر آنی مراد سباب
به دولت سخن از فتنه زوال رباب

عید آمد و ما را ز رخ بار خرم نیست
هر نفس که کردند ز بادام و شکر نیست
هر خنده لطیف به از عجز تر نیست
گویی خیزد ز بی جانان بی خبر نیست
کسی خرم چون کمان است زهره لطر نیست
کوزم چون کمان دود گفت قر نیست
یر لب که خنجر برده جان و جگر نیست

آفتی طرفه لیر یوبون بوی صبر
 آفتی ترک بانه لیش که چون روزه گذر کرد
 فاقه دست همه روزه و لیتیت همه عید
 باز دروغ جان بد بخور که در آفاق
 لذت پیش نبردیم سر بوسه همه گریز سر
 شاهست دنیا عصفه الله اوله عالمی
 بیونی جود و عدل و مهربان و کف لود
 لذت خطایع جهان کیش کس را
 گر ملک جهان خواهی لذت و جانم نعمت
 خرمیت والدین نما که تر خسر و
 جان که بود بجز خون و زهرین گوهر
 زین شاه فریدون فرورانه جهان را
 ارشاه تو در عالمی گودم است
 جان که حدیث تو و مردان تو گویند
 لذت جود کمال در این مقصد م
 هر دینه که در خاک درت سرین زد
 تا گوهر بیشتر تو در این فوج است

دین طرفه که ما را از من لیر است
 ما را از من ناب و لب آب گذر نیست
 چون بگوز این منی لذت فاقه دست
 غم نیست که از بجز کور جان میر است
 که هر زخم بوسه و امان جود نیست
 شای که جهان را در این خط است
 ابر و فلک و اختر و دریا و مظهر است
 امر و در آفاق جهان خط است
 در ملک فلک کنی جا در نیست
 در این ملک عادت خورشید میر است
 خورشید بر در بجز و کوه میر است
 حکمت که در هر جهانی است در است
 در است که بر این خورشید و میر است
 در شمع زمان مرد که از زخم زرن است
 چون نام تو در کل جهان است
 چون دیده عالم دیده در آن دیده است
 خورشید شبنم تو خورشید لیر است

مکافحه

سرخ بر بخت که او نیست صدمت
 بارانی غنچه تو ناز بر لهر سر
 مایش هم عدل تو باز شد خو کرد
 بایست تو از عدل و امان تو بجز ا
 آفاق در نام تو که سوده بر است
 روزی که که بند جهان گران گیری
 و آنچه که بجهت آن جود نردی آری
 روز قیوم جود چند دل شکان
 اندر دل نبرد و وطن دوستی است
 تا کون زمان از فلک داده و سایر است
 بر هر که تو خواهی طوفت باد همیشه
 نمودست بر دشمن از آن کوه است

بروی لغو است که برتر تو نیست
 که خون بدانه لیش تو آن لهر نیست
 در عصر تو لیس مانده روز فتنه و سر نیست
 ز کس بچگاه گرفتار سر نیست
 و کس کار نیست فتنه سنده گرن نیست
 از یاس تو مینداری بر کوه که نیست
 گوئی جهان کنت که بیجا و کز نیست
 که جود فی خسر و خرداد غم نیست
 با لهر که غم و خسر و تبار لیر نیست
 تا در فلک از کون زمان این لهر نیست
 که گوهر سیخ تو بر و این طوف نیست
 خرفاک بسا در جهان است در گشت
 رسمش مان زنده گان پید است
 زانکه مانده چون نجوم است
 هر که نکر لذت جهان نرای است
 که کوانت قطعه پیر است



گذشتی و دو ناله شعر
 که می مردم ز غم در گذر است
 زنده ترسم بشرف خود و میت
 عجز را از زخمی و در
 غم از آفرینش شعر
 جانگدازی دست شاعر کردن
 شعر بیرون و عطا کردن
 میرش بنده آنکه فطر او
 مشرف دل و ماه و در است
 غم او خاک و در او آفتاب
 و نش از بذل غیرت ابر است
 زنده و هم کس بهجت او
 در سر ترا و دستان ابر
 بهجت او صواب او و عطا است
 با او با بغض و بهجت تو
 در جهان بیخ یادش
 دل و بهجت بیوفتن تا صبر دمان

آمانه و آمانه نژاد



هم تو دانه که بنده بخاری
 در جهان خدمت تو بابت اوست
 خاطر و شعرا و جو خط علی
 تو فدای تو ابری او صد خدمت
 کرد آب تو و جواب سلام
 زهره زرد کیم و جامه او
 بنده دل که میش صدر تو ک
 نغمه بر چه او بنای کرد
 عذر او را قبول باید کرد
 و گر آید خطای از بنده
 دل تو باد نور چشم او مید
 دهن یار نیست تو را بهجت
 عالم از تو بهار بر تو راست
 با شمع گل و سوزن لب
 سبب تر از بهار است
 راست گوی سگفته با دارم

مدح هم و شاعر و آلد است
 وز جهان مدح او تراز با است
 سخن و لطف او جو طبع لست
 تو آید آفرین او صراحت
 بنده را از تو خلعت و عطا است
 از همه ابر این زمانه کرامت
 چند کار است چون صواب خط است
 لب بر آفریده سحر و است
 عذر خود نیز از و باید خواست
 با سبک از در نیز زفا است
 جان و شمت خاکیا فبا است
 ده که آن کس و آن عفا است
 بدستان انجمن که عور است
 از بواسی سبب زنی دور است
 که گل سوره دلار کافر است
 گمان خورده است و کور است

و بر یاکین و در بر کعب
 روشی سر و بین تو بندار
 و نه چهره کجی ز نام آبر
 راست آوز هر دو گاه نوا
 گفتان زیر پایشان گوئی
 سرو آواز اول آن کند کشتی
 او نداند که به هر از آوازی
 صاحب هفت کشور آن کو را
 آنکه در پرده سیاست او
 و آنکه در ظلمت شب قلمش
 حاضر است از فزون هنر
 روز اعدایش ز عریان زک است
 ملک الموت بنجر او را
 از بزرگی که گنج هیچ ترا
 گوهر نور مندا اعدا را
 نظر یاس است آنکه از و
 هر گواهی دهد و راست تو

حقه کمر و باغ فغفور است
 که چین راز تو در سورا است
 بید و غنایب را سورا است
 سینه چون درود و طنبور است
 بر طایفه و حکمت مضمون است
 که به ان نام خویش مغرور است
 بنی که جاه نخواهد مضمون است
 هفت جویخ بلند نامور است
 فتنه چون تو عروک مسور است
 اندر آفتی هم مهرور است
 پیش دست از هزار دستور است
 ز و دل اولی که بر در است
 بنیایت نوشته بنور است
 فکرت از فضل کعبه بر است
 روز ما زو شان دیگر است
 جیر فرا هم کیش جلور است
 گر تو هم تو می کلمه را است

منزه اندر حدیث به برگی
 وز به قدرت ستان تو
 هر که به جوی تو آفتاب هم
 و اند از تو که با دل و کف تو
 از قناعت چه گر سپرد
 نیت جبر بر با عفا و دلک
 تا هر بیت و است کتی سخن
 دست و تیغ تو با حیات و است
 بدر است از خود بهتر

شهر یا ملک بکام تو باد
 چنین اختر و دولم سپهر
 ملک فتنه و منوم نطق
 سیده نور و خدمت جویا
 گریه چشم معدن نام خود
 که چه کن را بهر کین تو نیست
 هر کجا روز قیامت بدر خنده

از به ماه روزنه رنجور است
 از همه صبر باشد دور است
 دشمن ذره است که دور است
 دل و دفتر است مکتور است
 آخر از تیغ آرز مکتور است
 در خد نبی گشای مجبور است
 بار سینه بنفشه مکتور است
 کعبه با نس و ذیل مکتور است
 تا هر صدق بر تر از نور است

شاه سیرکان غم تو باد
 از نه ملک با دولام تو باد
 دولت حق لدنیام تو باد
 پیش اسب تو و نام تو باد
 خنده شیخ سیر نام تو باد
 خشم در لب و اسب انعام تو باد
 شرفی صبح و نام تو باد

که در افروز خالف ملک
 فخر و عزت ضعیف بغداد
 خطبه و سکه و طرز از عراق
 دانند و اله است آن ولد ترا
 از حد بیخ تا خواله مصر
 بهر کسیم ملک خویش بتو
 اول روزه عدو زلف ط
 بخت را پیش تو فقر و کجود
 هر کجا ابتدا بجز کنی
 تا بود کند سیر بجز مصر
 فک شد و انصر تو سن
 شد سکر خدای ریز و جبر

 بهای بکام دل پادشاه خواهد بود
 ابو الملک ملک اردلان که در محشر
 جز تیغ اولب عا سر کبود خواهد گشت
 سیزده عمر کرد است که بگرد و دهر

از کند تو و حسام تو باد
 در او تو و سلم تو باد
 در دوام و در گنیم تو باد
 عا جزو تر و ایتام تو باد
 ساء و امن خیا م تو باد
 شعش آما ده نام تو باد
 اندر این آخرین خیا م تو باد
 از قعود تو و وقا م تو باد
 نقی تو فنی حق ام تو باد
 یزده عزم تر کام تو باد
 نرم کردن ز بخت رام تو باد
 تا قیامت نصیب کام تو باد

 بنی اسرائیل خداوندش خواهد بود
 جهان وطن جهانیا خواهد بود
 جو حیرت اورخ دشمن سینه خواهد بود
 بر کس بفتح فرزان گواه خواهد بود



بر آن عروس کفش شمشاد خواهد بود
 بعون دولت او دستگاه خواهد بود
 خدا لیکان جهانیا خواهد بود
 بنی اسیر روزی را گن خواهد بود
 جو آفتاب ریح افروز ماه خواهد بود
 بن ماه متعجب به چاه خواهد بود
 نبردش پیش یارب قید خواهد بود
 کینه تر که او تیغ و گاه خواهد بود
 عراقی بهر که ز زخم کده خواهد بود
 ز در سبک در این یک دوه خواهد بود
 خزان در راه سیردن صد راه خواهد بود
 نادر این سخن بهم گاه خواهد بود
 طرز عفران بس گناه خواهد بود
 جو کبر با و خراسان جو گاه خواهد بود
 تقدش کله لا اله خواهد بود
 مطلع را در دل پادشاه خواهد بود
 جهان بکام دل نیکو خواهد بود

جو گنهن عرو سمیت گانه در دوسر روز
 مرا خراج خراسان لب عمر دادند
 در این بهار که شایخ نبات و برگ بخت
 بقتل دشمن او تیغ تیر خواهد گشت
 طوطی انتر سیرک و طالع سعود
 رجوع ماه لبر رایت خرافشاه
 ز شیر گریان هر کس که دشمن گزند
 جو تیغ و گاه ز به خواه شاه طامنه
 جو ملک دنیا بر بندگان کند قسمت
 فراخ سلطان از کار ملک بخت ایم
 ناز عا نرای سوز دار و سوس جاد
 بوقت جبین این لنگر گزرا قرای
 که هر که از ما خدر گناه خواهد خواست
 زمانه دانه کمانه فال بنده شمار سر
 همیشه تا جو بقول نهاد آیه رای
 لکجا مکاری ملک دنیا در لری عدل
 فک کبیط سر به سگال خواهد گشت



گردن بر سر کجای جان نهاد
 چو آن کس که در آن کمان نهاد
 چو در این چو در آن چو در آن
 از دست نباشی زمین را بسک شود
 آن بند و جان سالیان فرود برین بند
 از این چو زرد بود و دل و دگر بستند
 بنمود و رایشه است آن کز من غلط
 حق هر کس در هر چو قصر ملک به بر
 گو خندان یعنی فرود در سبب ملک
 شبی که ملک دولت او سیر شد ز جان
 چون در شان سگفته است بیانی است بی ملک
 هم در زمان که دولت او عالم خود براند
 لیست بیو بر خشم دو نگشت چون کجای
 بدست او که ابر به دست برداشت
 لیست سیر لبش که در شده به و نهد
 از آن شب زرد که بر روی نگاه کن
 از دیر و دور جهان ناری آفرید

وز زلی شتری که در آن نهاد
 سر بر من و دیدم بر لکن آستان نهاد
 در آن چو زرد گشت و چه در آن نهاد
 در من بر لکن بر لکن آستان نهاد
 در کتاری فرد و لطف جان نهاد
 در دیر زمانه چشم زمان نهاد
 به بر سیر بر سیر کوان توان نهاد
 برداشت راه حرکت و آجر آبی نهاد
 سلطان ابوالدک که در لکن نهاد
 آرزو که بر حرکت آبی خانه نهاد
 گو گشت ملک اول در لکن نهاد
 اقبال نام او ملک کاران نهاد
 بیرون تر غم او طوفان کجای نهاد
 آن زرد و صلوات که چیت در آن نهاد
 یک چهره از آن که در من بر کجای نهاد
 کاین شب که نهار بر لکن نهاد
 از این با بر خشم وی در میان نهاد

سوی ملک ضعیف پیغمبر خدا
 او را بنیاد است صدر سید کن و من نوشت
 چو در عالم خراسان آگاه شد که فرخ
 شادی نمود آنرا کاین میز دو برده بود
 آرزوی بود و هر ایسرا لقی قیاس
 از دو کجای آن شاه و بود اداری ملک
 به بنده باد ملک شمشیر و بجز و بر
 در کردن ملک زمانه فرصت باد
 در آن ترک فرزند زگر سگ در دود
 غریب چون گهر است و لطف بگو سگ
 بر بگفت بگوید قهر بخت بگفت
 بعد از زرد که زلف در لکن د
 چه کجاست که آن ترکس در شرم دارد
 جهان من دل من بود زلف او گرفت
 سگفت من از زلف تو چه گفتم
 خدا ایگان که طین و صدر ملک فدای

نادر نوشت و نوشتی نادر میان نهاد
 ناسخ تو نیست نادر نوشتی آن نهاد
 ملک زمانه در کف صاحب خیر آن نهاد
 کجای که بیت خودش در دمان نهاد
 در بارگاه خشم و کین است آن نهاد
 دست مراد بر دل بخت جوان نهاد
 کز عدلش ناید سده آن نهاد
 در زرم بندگش که فرخ کجای نهاد
 حدت چون کجاست بر در گذر دارد
 عین بهش که در سوز و گهره دارد
 اگر چه خم کندش کجاست کجاست دارد
 چو با و سببش که زلفش بر دارد
 چه تعبهاست که آن سگ کجاست دارد
 که تعبهاست که در کجاست دارد
 که زلف را است سلطان داور دارد
 که سگ و عمل چو در کجاست دارد

ابو الملک یک ارسلان بنی کرد
 با بیخ ملک نهان نشد همت او
 خدا ایگانه از روز نیده مختاری
 بی حکایت نامیر بگوش نیده رسید
 حدیث رفتن نو حاله گران گر خجتم
 زبلی که بر سران کن روم ترا گفتند
 خدار دانند اگر نوز و اوله کرمان
 به نیت تو که این نیده خاک در که تو
 بی ز ز کت ز رخ نغده پیش هر فرومایه
 کرده ای که به شعر گویم هر گوید
 تا به دلای خدای تر که گریخت
 مهر طبع کسی در چینی بر لر بر
 هر هفت سال هفت سال عجم

در لست حاله که هم صدر لعل بود
 در لعل لیب و لبی که لعل بود
 تاریخ بنام که دستوده بحسبست

که ملک دنیا در قصه ظهور دارد
 که عدل و حق تو ظهورت رخ و برگ بر دارد
 کو اوتد رختی خنده مختصره دارد
 که جان نیده از آرزو در خط دارد
 وزیر نه بدل تو از آن خبر دارد
 که سر یکی بنزد گوهر از سیر دارد
 بزنده رختی غمخون فر خط دارد
 ز ملک کرمان که روز و سرد دارد
 کسی که از کت ستم و امید زرد دارد
 که همت یک حرف لکین در و با اثر دارد
 که کمال روزه در همت کنی مگر دارد
 که در مولا کلاه چهار بر دارد
 ز روی زور ترا ناله در دارد

همت که رای تو نیده عمل بود
 همت که در اختر جیب عمل بود
 از رخ بنام عود بر آنی بدل بود

تا هدم ختیج در لار درت
 تا به لفظم انما جرد همت
 محبت ستمین در به کس احوال
 در بزمش طرز در عجا به شد
 صن جها نرا بهین عید شمشیر
 بیدار ابر و دلن بگرم از لیت
 صدراعظم و نام او روز با همت
 از شرف جرخ ملک و دماغ دل خصم
 ای سبب سعد مهر و کین تو اختر
 عو عروت در بنابر ستم عرفت
 وصف دلی که فراق ملک در جوید
 سعی جمل تو گر جمل به حالت
 نام هر تر آن ملک و صد
 از با خلق تو کان گل کرم است
 تا شرفست آفتاب بر این در
 که گل فخر و صفت در سعادت
 حافظ جان و لقا به از تن تو

دلت خرد پرورش و نام دل بود
 که بر دهن کسرتی لفظم عمل بود
 دل صفت کرمان کس نش بود
 لغت بولتن غذا جان و اصل بود
 از کف غم که کوشش عجا و عمل بود
 تا به عشق از فضا بر ازل بود
 حال دل دشمنان صدر اصل بود
 چرخ بنام تو دهن کرده کفل بود
 بر ملک یک شمشیر روز اصل بود
 در کف کین که به لعل خصل بود
 چون صفت شیخ در فوای غسل بود
 بیشتر روز عهد و جیب اصل بود
 پیش تو و معنی که خوال و غزل بود
 چشم تو چون از لکر بهر جمل بود
 ز اثر تو خندوم کفای اصل بود
 دهن گل از آن لبر تازه کرده گل بود
 تا بقیات فدا رخ و اصل بود

حکله

از بجز کم گو بر اقبال بر آید
 فرزانه مظهر و شکر دار بوده بودید
 روز لقب و کتف بر باب خود رفت
 گر گو بر سرود تو آن اصرار نگا
 در بیخ دل خواهد ابد الفخ - منظر
 وان خواهد همه که حیث امر است
 وانرا که دو و تنش بر روی وجودت
 در بزرگ نیت همانا بر او
 شد طالع او صبر است قافل سداب
 حالش همه عین نام شد و او گران
 گوش خرد آوردن بخشیدن بر لبند
 ز انال جبر اسلام ز سید و پیغمبر
 در چشم من آن روزی کنی بر فاده شنیدم
 آن بر زده بخیر و در شکر که گرام شعر
 از ز سر لو نبل تو فرو زده بیستی
 القرب مع الکرمه الدیات نصراً



آن به نظری که از شرف طر و طبع است
 جودت شرف سجده در دو در آفتاب
 تو در ج سقلا و کفت حرم بر دبار
 چون تو روز آن روز که نام تو شنیدم
 گاهی که نظیر تو در آفتاب جویم
 بر جنت که جز تربت روح تو گویم
 در شعر همی کینت و نام تو نوشتم
 فرزند تو شد سحر و فخر بر اند
 ز هر دوست بر روی دوستان آمد
 در آن همه عید سینه لب از کعب بهشت
 بزود فدا گشتی به ای سگت فرو گشت
 کند صفات جام بود و بوده لغز
 بر ساره جبار و زیره دار روز و
 ز عین رنگ ریاضی تدر و کعب
 هزار و شان آن زد با بیخ لذت من
 سبب داد ز سر بوبه با ذر گون

خوشتر نیک خوار و نیک به نظر آید
 زو شجده نخل با و هر آید
 یوت ز دل اندوه بردم شکر آید
 مهر تو دم را بطرب را هر آید
 در سبب عطر دنیا چو نظیر آید
 نظیر منم به یمنی و سحر آید
 هر حرف که عین دل بر گویم قهر آید
 در کتب و فخر سخن محضه آید
 مرا لطیف از بوی دوستان آید
 چو خوش بود گل سوز بر جان آید
 ز هر کس که چو یکا بر دهان آید
 بر کتف ابرو بر برگ در خوان آید
 بچشم روزی من راه کفک آید
 عفا بر میوز به کعبه بوشان آید
 که در شان آن لب رود اشکان آید
 از آنکه در هر راه فرو آید



زمره در پس لعل بر آید اردو شایخ
 به دل غنی شد گوید هر چه مختاری
 جریج وصف تو از هر چه در سخن گوید
 به کس به مع سوز خرد نیندازد
 بهر بشته زبش و لیک بخشش او
 اگر عیار آن ز که گوید او در داد
 خایه از قفس بیخ آفتاب آید
 بانی همت او آری بود سحر
 زبان مرد جو بر مدح او سوز شود
 نظم کردن اوصاف او بر ابا بری
 گینه جنت که در مدح او بر ابرام سهل
 اگر صفات کرد در آستان او سبزه
 نبرد گوید او که گوید او خواجه کرد
 ز هفت شعرا زده هفت جوی بیخ
 بو صفات کنایه دگتای رود
 با حیا دستان او در حواله گو
 ز کاک اگر کنایه کف کو در زایه

چو در شایخ با قوت آید آن آید
 ز بود الظفر بو الفخ کاروان آید
 مینامد تر از هر چه در کون آید
 هر چه پیش مع بر الکلان آید
 چو بس رخن ز که زخزان آید
 لعل آن گزاید کاک بر زنی کران آید
 ز کرد رنگ او همت آستان آید
 اگر در آن سخن نیز در میان آید
 سخن روز و مغنیه چون غفان آید
 بر پیش چشم هر یو ای آن زبان آید
 ز مکر شعرا با سنان آید
 ز لطف صدمه حال نمایش جان آید
 بهانی مکر که ز احوال او شان آید
 بر پس تو که کون لذت آن بهان آید
 ز حیوانات هر بدنگهان آید
 چو مرغ گر خسته گردد تا میان آید
 زنی ستر و ز غور سینه ناکان آید

چو یک عطاس بعد آفتاب زرد کند
 هر آن بیاید که گیرد از سید جز تو می
 برونها چو خبر از سید ز اهرام
 هر نفس ترا غیب در نه انبساط
 به آن هر که خدای تو دست مایه اوست
 غده که سزدن دشمنت ز کرده شود
 بهشت خصم تو در سایه هما باشد
 به باغ دشمنت لذت نبال سرو سای
 غبار آب تو که در کف خدمت تو
 منم که بیرون دل بید دست تو بود
 چو کرده از تو بر جان خویش حرفه کنم
 زهر فدا صبرم ز جرح ناسفته
 در آرزوی تو پیشم و شای مرا
 چو تن با مر خرد در نایب تو دهم
 امید و آرز تو انگیزی و لور باشم
 ترا بچو که تو اندام سوز در هر سخن
 نه بیکدیگر کمال تو در صفت گوید

مگر بجای زرد از کوهان لعل آن آید
 ز پیش بران در زینا و دانی آید
 کون ز نور تو در دیده ماهیان آید
 چرا کلان ترا غیب تر جهان آید
 اگر چه سوخت ده صده بود زبان آید
 در آن زبان که کجا سخن زبان آید
 ز لکه بر پیش لب ز بهر آن جوان آید
 چو در حین شب نهد خیزان آید
 ز نقش بر دم در طبع زعفران آید
 به جهان دلم گنجش لعل آن آید
 بر آن خم تو جلدم که بر سبک آید
 کجا بر پیش رخسار ز سبک آید
 بر کمال ز شو چه در دمان آید
 سخن ز جان دود و سحر و اسنان آید
 ستایشی که غم انگیز و غم ناک آید
 خود آب وصف تو ز هر کباب در آن آید
 نه کلک غایت مدح تو در زبان آید

زلبت آمد سحرها بر و سحر خوانان
ز خانه آن شخص که کون برت نند و تو
چو بربک خانه و فرزند او تو خواهی رخت
همیشه تا دل عشق را ز غمزه و دولت
بفض و شمت آن به در آسان کرد تو
چون مین و قدر و وفا عده عمرت



چو وقت آمد که از آفتاب مردم ببرد کرد
و لیس دولت آن بشد که مرد از سخت برگشته
و گذشت حال آن اختر که غیر گشت اولیا
را به ریسی از روزی که حال خود خندان دیدم
برای خورشید بهیچم کنی و انم که بهیچت
ز سخت جهم نالدهای در روزی پس خوردم
ز هر کاری که پیش آید تر سبکتم پس ای داد
کس گشت دولت نظیر بنی بوالفاس چو از
مظفر آید چون کرد زبانه در دهان ناخن

از خدای تو با هر زمین آید
خداوند تا که به فغان آید
کیش کون غم اسباب از آن آید
غیده و تیری بر قیضه کجا کن آید
بروز بزم تو بر جان سوری آید
که از عجب او عجز و ادان آید

بر او احوال نام کرد و نگرند و دیگر کرد
دیگر به وفا بنده چو کرد کار بر کرد
چو کوشه که بر سخت مزاج بر کرد
که ترسیم که بخون مزاج دل بر کرد
پس کار مزاج را الله از او خور بر کرد
کنون به نام آن آید که آن دور دور کرد
که روز نماند آن دولت همه کاهم چو ز کرد
اگر شمشیر با بد ابر با دور اسیر کرد
مجه دنه لهنه رخ بربک بشکو کرد

ز اسم جدد و ترسم چو صفت او بگویم غم
با و کینت و با ش بساز چو بیرون آید
چو صبره نند و او گو او ش او خواب کرد کن
محمد امثال دور و زنی چو او کرده اگر بر کرد
که آن کسین که ستم بر کنش نفع از و باشد
کل زند بوشان او خواب آید که با باشد
بگرد کنی او کرد کنی کنی بگرد
چو کار از ز ممت ملک با به بر او باشد
خداوند آنند که حکم طالع قدرت
ترا با آسانی اندر بزرگم غمان کردم
از آن پس با کرد و ن عطار در بیان تو
بمال نکت با نکه یون کلکت کرد دارد
بر آن ایچا بری که بر شتر به نکت گذرد
ز پس آداب کانه خدمت به به بر مردم
چیه به بر است سبحان الله خدمت چو آید
قوی دست تو در خنک خندان انعام کشته
ای تا بسنل سرباب چو کان هنریت بخوان

که حکم از لطف او بند زبانه چو نور کرد
زبان تیغ او مع و لب تیغ نخل کرد
چو خفا و هم از بند که کاشی کرد کرد
روان باشد که بو تره بقدر با لسته کرد
بدان که حیدر غول به شرم اندر کال فخر کرد
چو شسته بیدار و در و در از رخ خورشید کرد
چو وقت مرگ باز آید بگرد بگذر کرد
خانی بسیار خیر آید که چو بر اندر کرد
اگر خورشید اصطرب جریخ اختر شکر کرد
چو سحر سحر که مردم پس بسا رست کرد
سر فلک تو ز چند هم لذت شرم تو بر کرد
از آن شد در خنک و لکب چو کرد که کرد
هم اندر است و در جرم او با ن شمر کرد
چو غم خدمت درین کرد بر مینر کرد
که روزی از آن چو به سیر کرد
که آفر صبر تو محراب حق چو بر کرد
چو پیش کل سیر کرد و خفته کل سیر کرد

کربادت نکونامی و تارخ ترا بر گز
 بگه همت سوی من آمد سگدم کرد
 رخ سوی حجه کرد هم از ره جو در شدم
 در برگرف برابط و نقل و شراب خواست
 سو دای بوسه دادی اول بعد در و لم
 خیم بجم از حجب که نه نیم بچشم خود میش
 با من ز ناز کردی برین قیاس
 الحمد لله اکنون هم فراق نیست
 وقت است اگر ز من کن الملک عین نبی
 بعد از شرف ز من غزل حب حال خواست
 دو بیت چون بگفتم لبه ز رخ قلم
 آن خواص زاده همه آیدان شهر خویش
 خشمش ز آن آفت یوم الحی با داد
 چرخ که صد هزار دل از حکم اول بوخت
 از دشمنان که خرد میش دست گشت
 اندو گشت دلسته را و سگه بگ

میدان تربیت کوبه تو در علم سحر کرد
 وز دیر چه چنگم زدور از خوام کرد
 من قصد بوسه کردم و او میل جام کرد
 در حال کار بپس با با نظر تمام کرد
 لوی با او و کار دلم را تمام کرد
 کان میر غره و تیغ جفا در نام کرد
 اولت نکرد و عهد و عهد تمام کرد
 کوزمان بید و بر نحو خرام کرد
 ناز و زدنکی رخ آخر مقام کرد
 در و صنف او کار بر من رجاء کرد
 بر نفس خنده عبد السندم کرد
 گشت فضل و نعت صاحب صدر کرام کرد
 جودش بان آتش زنجی العطاشم کرد
 کاری که خرد بولت او کرد هام کرد
 آبی نوش را به بن سگام کرد
 بدو لسان خم زده را شاد کام کرد

و شمن با دوسر زوز و از آتق صد
 غم و دلش عم زد و آهنگ جان نمود
 این سخن خواجه را است کرد کار بکار بگ
 این سینه عودت اقبال اهر فضل
 اقبال آسوان جود ترا گشت هم غمان
 سگر ترا اخرو ز ننگ و نغمه نمودند
 از خند چون نابز مردت موزه سحر گشت
 تا از مدح تو نمک آید اطلق
 پیش از سوز گشتی ندمت مرا سخن
 در خواست تبت کوشای و لوی رخ
 این تیر خیمه خاسته گشت دل فدات را
 آری جوی تیغ تیغ بر آید ز خنده
 پوسته کار دولت تو با تمام باو
 خیز کار سدرک زان خط سگنی بزند
 باوه خور با بدت زلف او چشم رخ
 بت گران یعنی ز روی او رنگ کوز

کلمش میوز آب و خاک شراب طعام گف
 خون در رخ عرق شد و قصد تمام گف
 اورالیم داد و عدد و راز کام گف
 به تو گزیدم ایامی قبل سگدم گف
 از لور تو زنی و زمان را نام گف
 نام ترا ملک سبب احترام گف
 طبع تو بر دور البسی با و دم گف
 ذمین کن از خروفا نده کدم گف
 با طبع تذکره کوشن گفام گف
 جود تو بر زبان مرآت پیام گف
 شعر بگفت نه در خرد و عام گف
 زوشام نه ز شام شد و آهنگش گف
 کوه کار او بر خود با تمام گف
 گوهر دنیا بر و روزان رخ ز گمانی بزده
 تا ز مجلس خوب غمز لوی گو چینی سزنده
 نقش روی روشن آرزو سگران چینی بزنده

مردانی در زنگ در خون نمرنگی شون
 یک تبش گفت چه گوید در شهیدان فراق
 من شمشیر کردم بد آنکه اندر می کرد
 گفت جرم من بخوابند از فدا ابرهت
 بدست نصرت خف یواقم است و نیز روز
 سرکن گریس او کرده جان آفتاب
 راویان گر حجت او گویند بنین خردان
 آنچه او کرد از جهان گویان گنی کن کرد
 در سیاست ملک گرفت وز بخشیدن چون
 چیزی ثابت انقض بر و من بر ملک بر آگند
 جان و در بیار کنیت برده که هر نبات
 شادی مستفردت و دانش بوی ملک
 با دعوی ملک او چون مهر بان هم نشین
 چون بر او را بر نبات ملک او گویند تا

ای بر همه احوال جهان شاه و خداوند
 کفر و مهر افروخته جنبه ملک بخت

چون به شمشیر او ما و من سکین بر بند
 چون ز دنیا دوری از تو بوم اللع بر بند
 کن که زنده باشی بخت باج الدن بر بند
 ما راه آور و روم را بوم اللع بر بند
 آنچه بر دست خاک در کافین البعلین بر بند
 زان شبی بون عین ریح رنگین بر بند
 حضرت صدها کرد نقش بر کز این بر بند
 زان شبی است این جهان گویان گنی بر بند
 شایه از زنده بود و کشت خردان آتشی بر بند
 گزینایس صدر او بر و اندازی بر و این بر بند
 شربت مرگش غم زان بر سر بالین بر بند
 هر ضرب که ز شد او بخت او با غم زان بر بند
 تا ز اسعد او بندم ره لغو و این بر بند
 جوهر ملک شعر دین رب آینه بر بند

تا سید هر روزی و اقبال خود بند
 در اول بر و نور شده عدو بند

شیشه نونی که خردم تو بر داشت
 تا عده شده در صحت دولت بر جو دست
 یک نغمه که طبعت ز من و رو بر دست
 مکتب جهان عارفه جان هم از آن
 آفاق امید از من هر روزی بر بند
 آخر تصدیق آمد کار همه در دنیا
 شد باز اثر ملک ز کردار تو عادی
 اکنون لبر فیده بهن خولش آری
 در باغ جوار نمود و در روی تبر رگ
 آن بت که است و بخت بر این روزن
 از جان همه عالم در جان تو پیوند

نصرت و اقبال همگان ملک بود
 ماد نصرتی که از ره لشکر
 عو الله بنزل فتح و سعادت
 در خضر این سفر خلیفه بغداد
 شیر سپهر از پیکر فتن گیتی

تا نفس جان از صفت خولش بگفتند
 زاننده عدم گشت عظیم از چه تو فرزند
 گردون ز جهان جمع طر بر ابر گند
 بخت و بد منی خادش بند خود از بند
 اقیم دل از جان جوار نمودی بر کشت
 با ملک و بد کرد قضا عمر تو پیوند
 شتر بزدل شاه بدیدار تو خردمند
 وان کن که بیست تو خرد در ما سوگند
 چون ابر هم بر و بر و خورشید هر نغمه
 زهار بد منی حجب عرش ما گند
 کرده تو ما را امنایا د خداوند

فتح و ظفر در سنان ملک بود
 قار و غم جهان سنان ملک بود
 بر سر این راه میزبان ملک بود
 سینه عین مهرگان ملک بود
 مرکب اقبال کاران ملک بود

روی نهاده سعادت قلم بهر
 یز قضا چون شود موافق نصرت
 کوب اقبال و نور دیده دولت
 وز بیه قصه پیاپی درون فتنه
 روشنی آفریند دولت عالم
 بر کوشش وی که در بهار براد است
 آنگه به دور کار دست نیارد
 ملک همین که بین قلم بهری است
 در محبت علی و حقه شرف و خوب
 از بی چون خدا و نصرت ایان
 فایده دور چرخ و سیرتارده
 دولت بر وجه ملک در سنگ ملک شتر
 به و صدای عالمی که فریاد
 تا بود و از یادش و عصیان سوده
 روانه گویان آسمان و زمین است
 جان ملک در فتنای شوق خداست

بر ازش دولت جوان ملک به و
 نظر قبضه کمان ملک به و
 گوهر تیغ بدن ملک به و
 بارگه تخت زریران ملک به و
 ساریر چرخ آسمان ملک به و
 تازه و خندان پیشان ملک به و
 گاه غلغله وضع جوان ملک به و
 ثابت و پابنده در کمان ملک به و
 خانه توفیق در میان ملک به و
 رایت اقدم در ضلعان ملک به و
 قاعده ملک جاودان ملک به و
 گیتی بر وجه ارشاد آن ملک به و
 وان که هیچ بر میان ملک به و
 ظلم زمین کند دیوان ملک به و
 تا بقیامت نگاه بان ملک به و
 جان سلطانی فدای جان ملک به و

و ترک آن طراز ملک بر رویا کشید
 از و از غم زخمت داد از آرزوی او
 آنگه در وقت سخن با یغیو نهاد
 صبر منجی بر گد در حجه اندک کرمت
 هر که روزی با و کرد در سخن او سخن من
 زان سخن که که در نام او بر و با هم
 اینم غمناک خندان سعادت و خنده کز روی خرم
 خواجده عبدالستیان در که دست چو او
 آنگه چون از دور که خزان است بر دان خواستند
 خاک کیش را سپهر از روی خورشید و روشن
 سعادت بر ضعیف از رفعتان به آراسته
 انحراف سعادت او را بر فکرت کشید بود
 هر که در اندیشه بر ابر مصیبت اولعت کرد
 چون به بی بضاعت نماند زانکه کلکش خجرا
 امر او تعیینت کرد او هر کسی کردن کشد
 گنه با نگو او که کشید از خشم او درامی دهر
 خود چو سینه بگری با او کس مصیبت بخت

سخت و دیار القبر رقت و عهد کشید
 گونه وطن نهاد در طرفه زینا کشید
 نور و کوشش چرا در این دنیا کشید
 چون خط منبر از زبان نعت صبر کشید
 خط کفایت بر جنت دامن و خدا کشید
 که طرب با غم بهر رفیق انصاف کشید
 پیش سدا ملک فخر الدین و الدین کشید
 در تقدیر فطر من لاولاد کشید
 دولت از اولد دولت او تنها کشید
 بر بخت کرد و از چشم نابینا کشید
 رگش آرد که هر قدر زید حورا کشید
 زان فکرت را عالم ارواح بر به کشید
 عمر و در قدرت اندر علم عهد کشید
 چون عصا نوک اندر کام لاش در کشید
 آن بود که تیغ بر سر حردینا کشید
 زان بر که کشید راز دارانیم در کشید
 کز عقوق اقبالش حرقی لذت آرد کشید

دوست آن صدری که چو لیل غنچه گشاید
 چو خطه لاله کرد گردون یاس عالموز او
 کوه نموازه کشید آن بار کانه بخت سال
 او بر وک آورده ز آویز حرکت شاه اگر
 لکن جز کار خفا ترا چو شاد روان حس
 خاطر دانا چو قصد دست او کرد و عقل
 باغی اندر و صفت دست کوشای روشن
 روی کوی خانه خواهم کرد و پیش را نماز
 شاد دوروش دل شدم زان آنی که بگویند
 تا باند هر که ابر تیره چند در هوا
 غنچه نغمه را بر و بوی که از نفس نینم

در روز کار کام روا باشد و شاد و غوار
 سلطان ابد الملک ملک در ملک که جزع
 شای که باغ محو کرد از انماز او
 شای که تحت داود از انتظار او
 از عشق نام شاه کللی خویز مهر

دولت او سیل اندر دیده اعدا کشید
 تیغ بر گردون کشید و نیل بر دانا کشید
 در نیم بک خفا قی رای مولدنا کشید
 فی السی سحر بجو و فتم شاه آینه کشید
 قوت را این ز جادو به جیب کشید
 هر چه گفنی داشت پیش خاطر دانا کشید
 کوه لاله دلده خستد و غنچه را کشید
 خواهم اندر برده مه دل بنا کشید
 رنج رنگ فکرت غم زهره زهره کشید
 کافیه آن کوه را سوی خود از دریا کشید
 کوه نم کرد چه ترا در بر نفس کشید

شاه بویک صدر کللی روزگار
 ایوانش را بیدیه نهاده است بر کنار
 بر آفتاب سگزد و اندر چشم حار
 بر سحر عیون ز کینه ناله زار
 غنچه ز غنچه او و نیز رفتی نگاهار

هر روز به اجازت را از خدا لایق
 عجز جوار او را پیش از هر سال
 از روزگار آدم تا روزگار او
 هفت پیر است ملک و در اینا شسته گنج
 و آخر همه دولت نامه را بطبع
 این دست خست روی که مدخلین بوده اند
 غریب است اسوار ملک را خفا بجز
 تا آسمان عدل بر مانده از خلد
 رای غنچه او بوزیر برید ملک
 آنی که پیشی که دیده لغوب لب صدر
 پیر که بخت کرد و بجا نمانده روی
 بر حال کفایت او کارزار کرد
 دست و ز باطن ما به تیغ آمد و کلم
 در سینه عدل نماید عیون وزیر
 ای تیغ که تا جدان است بر افعال
 عزم مکار که ز هر تیران صید ملک
 روزی که عیون سلیمان این زمانه را

بر نایب آنی که برب و خشان ز کوه است
 بودست آفرین عالم در انتظار
 شامان قدم او را بودند در سار
 افراخته قصر و بر آراستند کار
 پیش اقرارش نهاده بنده و لار
 استوفی و نندیس و ضرب خانه دار
 دانه بجا رسد به انغم و مشوار
 تا آن ب ملک سخن شده از خبار
 کز رای او است گوهر کلام را حیار
 او کرد بوی پریش لایقش شمار
 نوری که خشم از او بکفایت گرفته شمار
 کانه ملک نبود کفایت لقا رزار
 با بس و انان می لیل و در و نهار
 بر عرصه حال نماز و عیون و سوار
 ای تیغ که با دست مان تیغ بر اسکار
 بر کرد گنج و عار و آهر کرد در غزلار
 لذروی فجر دادی بر پشت باد بار

در خدمت رکاب تو سربزین نهاد
 آن زلزله زبانی تو اندر جهانی فتاد
 خاندان همه خراسان سخن گوید
 گزینگی فلان و گنبد تو هست گشت
 بر پنج پر حصار کوشنج گوزن درخت
 ای شاه تا چه دران دانند ستر این
 خورشیدی و پیش میر می یکی رفت
 بنید خبر و آنرا که ستر رای تو
 حاضر شود ستاره و کبریا و از سیر
 فروزه و پیر فرغانه پیش
 بر خیزه دل رسیده و آسید سر شد هست
 ای رفته چون کند و از تیغ سگ کی
 بر کوشی زده که فلک بر فراز او
 آنی بدم سیر و که از زده که بگوزال
 ابری زگر دلگستر بر هوا کشید
 سیلی خندان عظیم که در کم زس عتی
 تا بر ده اجبر شده با پرده سپاه

خورشید زان یکدم هزار بار
 زانیم که بجز و گسی روز آنروز نامدار
 و در همه حواقی در ضمنی نداد بار
 سوار مکه ز سلاطین کا مکه
 پنهان شده از نیت فدنگ تو در حصار
 سخت گوزن را بنودت خواستار
 از آرزوی سینه شان از او فرود
 زین پس کند کفاری از بگوزن آسگار
 والله شد سیر و فردمانه از مدار
 تا بیخ و شتابت بر تو با خیار
 در جرق گنج باش تو آن ابر بگنج پاس
 بر لبه پیش لگن تا چون رگه از
 نگذشت تا نخاست از آن قدم زینهار
 سر بر زد آفتاب از باده رخ لغبار
 برفی آن گروه باره ذوالفقار
 دنا را جا بگر نهانند از آن دیار
 تا سینه میانی شده تا لبه اسباب



آلت و سینه تخت تو از گنج بیس تو
 پیش به آن اولادیت و پر نید و آن طریقی
 در کم به زوال تو بخش است به عدل
 تا که هر روز فروغ شرف کرد و خط
 رای تو و گوهر انصاف را فروغ
 شده سنجی بوسه و سوجب کن
 که زان لیم گشت منجز از رون مبت
 ای کبک نوزدهم حواله به پیش
 خوانم ز ناز که و دم بر سیال تو
 والله که از ستوری عشق تو ای ضم
 و بی تو نمانم آنم که با در
 کوشن کرد زلف تو که در نسوز نشن
 سلطان دولت و سبب جرح پیر دوست
 نهدم سروران و خداوند شرف و خوب
 سلطان ابوالکریم که در سلک که داشت
 روز چون دولت او بر سر بر ملک

که لگن حواقی بر کرد و گوزن و بار
 بنور و آن رگم و بر دوز و آن شکار
 در خود به لغبار تو عترت است بلن
 تا عیالم از نهار شود چون لب لنگار
 روی تو با و عالم بگندم را بهار
 بی قوت بگنبد تو و سر و لاله در
 که زان فروغ اللذی چشم اندرون بهار
 تا نوش جان خمی و بی از یکس خوسگوار
 الله که بر الله روزی هزار بار
 بر غولینت نیز هم درم آسوار
 با تاب سبیل من آرای تو چکار
 از تاب آفتاب سر شمشیر شکر یا
 بر کانی فت و شرف ملک یا بر بار
 دردی مهر که هر دو بار ستاره یا
 از بهر او فدای جهان را در استغفار
 گرفت شتر گله جبر خرا عیار

ای آفتی بسیار برای تو آفتی است
 در چهارشنبه ششم بدت نیست
 یعنی که چهارشنبه و شنبه جانب جهان
 و پنجشنبه و شنبه نیز وقت خصم را
 تا پنج و شنبه و بانی محمود نخواهد بود
 سبحان اگر چه در رمضان گذشت بود
 یا رب خدای دولت محمود بر گزید
 ای شاه چون دوازده شنبه ماه ملک که
 زیرا که چون دوازده شنبه برج آبرک
 اکنون بر آن دوازده چرخ آن دوزخ
 از قدر کل بر آرزو فولد و ناسه
 از تحت ملک بگذرد آنچه سال هفتاد
 خندان و دلگشای و طربناک و نیرم چون

شاد و پیش از کعبه کعبه و آن روزگار
 بی کعبه و بر روی از دل نماند دست
 گوی بود او را به بخت یا دشمنی را به

وی ذوالفقار ریشه غم تو ذوالفقار
 برکت ملک حریفی داشت روزگار
 هفت آسمان ز مهر تو برود در کن
 زانوی هیچ حجت نامد لقا بر زار
 جز گوهر ترا بهد عمر خواستی
 بهتر ز عمر دنا شوال سال یا
 که دست ملک دادست اسال اضیاء
 آنچه رخ شده که باقیات بود مدار
 این شکر زنی دور و آن آمد از حوار
 ملک زین پیر چو روز ملک مدار
 در اصلک آنچه بنده و از دشمنان مدار
 برکت ملک و دولت بگذر از صبر هزار
 از آن دلاوری و از آن شاد و خوار

در زنی در قعبه اسکندران کا مکار
 نام اسکندر ریشمی از جرمه روزگار
 ذوالفقار طالع لیس کرد از انباشی اضیاء

است از اقبال گوی و در وسط ظالمین تو
 تحت نجفی که امروز افسر کجند و اند
 از سفار گوهر مشهور شده بهرام گوهر
 لادکف از محمود بهرام از عین چشم که او
 ای عین الذکر که حکم از برای سیخ او
 ای حکیم الله که از اظهار مرد بهای تو
 از بهر غیر که بهی بر عین الذکر را
 به دنا بر ده غیر را بهت از غریبه لثقی
 شایع کافر نعمت از اجبت بر کندی ز بیخ
 سبز کردی گشت و دولت از بخت سبز نام
 آنکه گوید از وقتی که ز نهار در سایه
 عین شده از پس کسی که خورد از جام زهر
 جان سلطان کرم امروز در صدر است
 نمی چه نصرت می کند نعمت گویم سرا
 مرجع ملک جهان را سوی تو کنی سخی
 تیغ محمودی که حکم آید از تیغ او یک
 بار در کار آید روز بازوی لگد گیر تو

آخرت بیروز دور و گنبد بیروز کار
 هر زمان که گویند با بخت بخت شریار
 در سفار شهر باران از نیش خضر و کفار
 ملک چون بخت تو کرده است و نیده است رخسار
 نین دلار در عین و لیس دار در پس
 ملک در اینم تو سلطان است از انظار
 از صالح بار بخت آوردی از دار انظار
 در نیاه اشرف آفتی عین با داند رخسار
 بیخ خصمانی بخت کار از انظار
 آبه ادوی ز رخ دولت از تیغ آبه دار
 چون خدای آورد و شکر بر چرخ ز نهار خوار
 خوردی آن ز نهار بر چرخ که یارب ز نهار
 از تو چون شد دست گشت بر سینه باوش دکار
 چون هر گویم که ملک گشت ملک کردگار
 که سوی دریا نه بری با بخت روزگار
 تو صدی که آن ملک بود از کار زار
 تا که بر روی چون نصرت محمود وار

به خجایی او و بپس اهدی تو
 بیش تا بختی نه فرار او که بر کردت چرخ
 مردانی نداشتند آن مکر ازانی و آنگه
 و بیخ نداشتند که برایت مضرر تو
 سزای از وی اندر برده عیبت نهادن
 عیبت خجای بر مرکب بر باره خجین نشسته
 نام گوشه مبارک شده زیرا که گو
 رسه گشت العفو عند الصدق در افواه خلق
 بر دباری بر دوام مکتب باشم دلیل
 نیده خجاری که عیبت عیبت در کاوش
 تا ز قصه دشمنان بیخون با رسته سر کوفته
 مکتب معروف اندر گزینست ایمن از کج
 هم که مران از گزندی سرگناه کرده را
 تا ساج اندر صبر آید عیبت از شایب
 چیره ای با دست اندر عیبت تا رسد دست
 امروزه اندر زنی برای جان اندر سهر



کینی بهمان رنگت و شیر تو شیر مرغ خوار
 سرگردانند که سرگردانی شده اندر نظر
 چشم ز غم بخت و آفتی بگو ایمنی در
 مار بقدر خصم از و لوری بر آوردی و مار
 کردت از بهر صلح دهم و دست آسنا
 آفتی خاک دور استه اسکنه رکشا
 جبرج نشروان نش نه مهر افروزی رخسار
 تا تواند حال کردی کدره عفو اختیار
 وایم اندر کدیش از پادشاه بر دبار
 است روزه گاه تو چون عیبت تا کم بخوار
 می دانند با رفته گشت همچون سوسمار
 تا برسم مردگانی مهرت کند مهرت نگار
 مشهور آن تو بیبا و انبار کرده نیز اندر کار
 سایه پرورد بدست عیبت در دست سید دل
 کارخانه با دست اندر عیبت تا قرنه زهر دل
 شرق و غروب اندر مراد و بار و کام اندر نهار

ای مهرگان کجا فریون نادر
 با خمر موافق و با غم چهره دست
 با غم غم بگو آنه و با وطن بی خیاس
 اندر دلی که میری خود رسته نور بخش
 از در که که رفت می به پیر مند
 خلق ندای عهد به پیش که آمدند
 از پاره که شد همه دنیا بر از درم
 یک روز صد طبعه تازی و نا غم
 از طربان که رفت ایران نه حیت
 جز با دست و شرق و غرب و بحر و بر
 سلطان ابر الملک ملک ارسلان که ملک
 شاهی بی خنده بر که در ای قیام و شامت
 شاهی که در ولیدی و آرزو که در
 شاهی که بر زمان ز فرستادگان او
 بر آفتاب بجز بخت دهم بر وجود
 ای جبرج را بخت کند که اعطاف د
 ایسی اگر جبری در عهد آرد است

تا کماش و فتنه غم روی هزار
 بدولت رعد و بخت کماش
 با ذیل به نهایت و با گنج و شایب
 با و کف کردید و با بر سار و دار
 پیش که نده بگو پیر می و دار
 در بخشش بین که رفتند در لب
 و ز خانه لاشه همه عالم بر از نگاه
 با سز ز که داد بر روان کارزار
 با ش عرفان که کرد و ز بران روزگار
 آفتی که صبر از عهد اندر و شایب
 آورو عیبتی بپدید که گنا
 در چشم او نیزه و بختند روز با
 در عیبت عیبت عیبت خصم دوا الفقار
 خواجه طرار فغانه بعد او نه سفاک
 وز کمان و گنج خانه بر آمد و مهر دور
 وی ملک را به نفس کند تو افغان
 بر خاک بکده کردی روزی هزار بار

دولت ترا گزید ترا با بود بگزند
قویای رسول و دین و گران جمع
خبر و هم نیت هر دل خصمان فدک تو
با و آن فدک در دل تو پر گشت شیر
کنگ تو آب دست و پوا خواه تو هوا
تا در حج بود رسول خوب اثر
صدال در بزم در و صدال در خوب

ای ز خرد غم تو عین الضراب
ای ز به خلق پیوه از بنوم
ای بوا عقاب ترا افتادم
ای لیا عرو و کمالی منسر
ای خوش قاره هفت و شش
ای ز مهر مهر خرد را شرف
ای ز مروت خود طبع خواه
ای بوفایا به چشم و شتاب
ای ز کفایت به صفات ملک

شاهی ترا سزید ترا با بود
قویای خدا و این دگر آن غبار
خبر و نیت نیت بزخ خصمان تو حصار
با و آن حصار برین تو چون دکان کار
سخ تو هر جان و به اندیش تو نهار
تا هر گان در ز نیت بهار نهار
هر سخن هر گان کن و صد سخن تو بهار

وی ز شرف بزم تو دار القرار
وی ز به ملک بیو کله از نهان
وی بوا سلف ترا آفتاب
وی سخن جان صفا رو کبار
وی بکب فایده بیخ و عیار
وی ز کرم جرفه بهار هزار
وی ز کواضع شرف صفت جان سپار
وی ز حیاده علم و وفای
مقدر روز سخن و گفتار

سخ تو بر قیامت خم تو بهر گداز
با و که بر آب حسانت گذشت
شیر که یزیدین یوز تو دید
نور که از شروان بوی تو پرده
دوستی گزید ترا ایمانی نهاد
ناورده گشت که در اوصاف او
مکنی که نصیحت نصیحت حسین او

آری که رسم شید ترا او
بگر که کردی هر گز ملک
شخصه و خواب چرا شد خندان
شیر ملک خوار شد از شما که بگد
بیگوش از رنگ شتر و زعفران
کدام از جرم تو بود و حسرت
خورد و سیه چون قلم لبت از آن
ای امیر فقه در بز ملک ه
نجات ز لطمه و شرف با فقه
بوده پیر امر ترا منتظر

آب تو بر دست فوای گوار
زولت و نقش بیت اندر بهار
بیش بنده بگرا طرف خار
تیر نباشد که نه اندر قرار
خواب شهری که زوی ذوالفقار
شعره از شعری کوشد ستار
که یوزنان سرمد ندارد و کبار

سرمه گشته سدهش باری هزار
گردد عیب تو بجوی او را سگهار
مبت بگر طعمه او کو کنگار
نیجه آن شیر در شیر خوار
مهر گش از آیین وزیر عیار
بجوش ز زین زین بس میر خوار
فخر قوی دارد و شمشیر زار
وی ابر تا فقه در کار زار
کوه اقبال ترا پرود و تار
کرده بهمان روز ترا انتظار

گرت جو سید حضرت رکاب
 ورنه با لیتی بهت تباب
 ورنه جهل تو بزوی نصیب
 ورنه عیادت ز نفس آمدی
 بلخ تو گریه ز بوی بجز رخ
 دانه خواهد که تو دانه که رخ
 بهر که چون قطره خون در دلم
 جان ز بهر که هر که هست
 هر چه بستم آید خبر مدح که
 تا نبود حقیر طایع نهان
 طبع سخن را بسج زنده کن
 خواهد غور شده ای و نمودم ابر

چین و نوروز و لیل و روز بهار
 طرب افزای بهار آمد و نوزد و رسید
 مطرب از راستی چون زهره با بر خست
 شب در روز از می و شوی و کاع و دلبر

بلخ ز ترکیب گشتی سوار
 بجز بجز نشین نهادی بنابر
 روح از انشدی خواستید
 نفس گشتی بخرد استوار
 چرخ ز غایت نشدی مستوار
 ذات ترانه ام از هر شاعر
 رفت با کز چو از دانه نادر
 کده کند پیش دلم خنده با
 لعل شود خسته و دهنی فکار
 تا فخر عدت روح آسکار
 روح خود را به خرد زنده دار
 بسکه از هر دو تباب و جبار

دلخشا را غزلیان کلبه بی بار
 باز نایب شد بر راه طرب پیش بهار
 ساق از کز و شکر چون و فانی در کار
 این پیام از من در صبا بگنجد ار

نوبهار آمد از بهر عروسان صحن
 بیکر یک از بهر تکک تو جهان کز به او
 گاه در جوده بگریند عروسان بر صحن
 داغ بر رخ بر دل بر اندازد باد
 افسر خورشید مقلد کند اکنون گلین
 دلدار قیمت و مقدار نباشد پس کز این
 تا تو یک قطره هم با من خوشی زین پس
 ورت از بهل غیر و بوی این روزی چند
 بعلی به بر و منقار و لکین زینهار
 آن نزار می است شده بویست برانه آن
 اوست آن الکن به منی و لفظ به صد
 سخن از زلف زین گوید حیران خود گفت
 دل او تافته از تافته زلفش بویست
 همه اندام ز بابت و لبه گوشت بود
 حاضر کشته منفر سعید ار
 آنکه در بر و پیش اوست بهار آینه
 سخن در آیش دهن فکن و لعلت یاب

باغچه آرد و لبی بر لبه و تیغ و سوار
 هر زمانه بی آراسته بر کرده شاعر
 گاه در دیده بخت نه بان گلزار
 گوشه بود در هر خنجر و گوگرد خار
 که خورشید بر شمع کند اکنون کسار
 کز بی دلدارستان کویست زو بقدر
 تا تو یک رخسار به جام نایب زینهار
 کوش زین نعمت آن بند عیش الی ان دور
 ساق او برین نازک بهار منقار
 شایه از خشک شود کویست بر اندام نزار
 اوست آن اصبع با طره و زلف طرار
 هر زنده را باید که شود زلفی یار
 وزین چون زلف نایبش حیران کدزار
 هر زنده را در دست صبح گفتار
 آنکه تیغ و قلم اوست بهار نزار
 و آنکه در بند کویست زو نزار اقرار
 قلم و سخن کشتار کوش و تیغ سکار

غریب عیال است از دولت زنی را اهل
 لفظ و در پیش اندوده بر پیش وی بخش
 آوان قدر شوی گزینش جوئے قدر
 حسن زوار و را بجز نگو دو محوس
 چون عطف بر او خدمت کند آن خدمت را
 نغذ و درش تو مانع که نشند در بند
 آلت خدمت عینان و تو مانع عین
 ای بهار خود از روی تو با نیت و فکر
 دوست از رای تو نبودیم است
 ننگد عمر قبول او را گوشت ز تو دور
 که کند آینه امواجی تو از آب بیوزگ
 گشته میراب سناقی است ترا نشد چون
 دست الطال فرو گوید تا بحر بحالت
 آن چه گوشت کرد و کرد و بنا کرده گوه
 در زمانه نه جهان دست بگرند دو بهر
 بر دل و پیش تارک کهنی روز و خا
 ساخته کار و خود گشته ترا کار را کوز

کرم کجاست بر وجه فلکها نهاد
 کفک و انکشتن و خارده و گوهر بار
 سوزان بار شوی گرد درش جوئے بار
 تا بنده ز عطف دانش در آغیز آفتاب
 شرم دارد که عطف که نه هر دیگر بار
 وان برانی مانند که صد مهر آوردی در
 آری انکند در آن رخ که بین آوردی بار
 وی طرز سخن از لفظ تو نفس و انگار
 که شود صفت از رخ خدمت بهما در
 ننگد نیت خیز او را گوشت ز تو خوار
 زاب غیر نیک تعطف تو بر آرزو نکال
 خورده ز بهر آب حیات از آرزو گذار
 بیونی بکف اندر آب تو بر باغین خیار
 وان چه تیغ است کز و بر که نوز گوار
 وز جهان بر روی اندر و بر آینه دمار
 زو بیو جان روشن و پیمان خیرک او با
 یافته دست و روی بوده ترا دست گذار

تا بنده الم بر دل نه چندان بر خصم
 سرخ نکرده داشته و تو با غم و نش ط
 گشته بر خور دور از زخم و غم کرده بهر
 تو چه ذاتی که نه به تو نگر در قیمت
 سخن آن دیده که با طاعت سلطان دیده است
 نیت برگونه او اصر و شرف کرده بهم
 طبع قوم کی در دیده میز ر ضروان
 داشته فرو به از تو چو روز از خورشید
 بر برانی که خودی را لقب کرد او را
 بگو و بر ایتم سیر و در است و سلو
 انگش یان غم که بود نزل دور
 البته ساکن چون لفظ بر کار و بسیم
 بر بران آید غیر ناکه روحی از سراج
 سخنان فکرت آسوده نبوده بیدیم
 هر که ای و زده تو دکان بر کوه
 رفته از پیش تو ما نه از امر نه
 سبب باشد اجرت را دولت دهد

دل تر کرده و ننگد آشته زین و دیار
 با زیر داشته عین مرد از لود از پیکار
 در تو خلق لبی که نوشته بهر خور و آر
 تو چه نفس که سنجابی تو نه از دیار
 آنگه بودی که بود از دولت و اقبالش تار
 طبع در ستم و بر او سعد ننگ برده ایگار
 فر خورشید بر دوده سیر و تو در
 یافته نور و نگر از تو چه چشم از دیده دار
 کوهی بگرد و راه بر و راه گذار
 در جهان دیدن به بهره بود چشم سوار
 و انگش منی عین که بود جان فر دار
 دایر ساز و بر جان غیر نونک بر کار
 وز جمال تو غیر فر هم کن بر نه گشته و یار
 راوی از غم از آن آسوده گشته سیکار
 آستینش شده از دست تو پر دنیا
 هم چینی با وی در دولت سال دو هزار
 نصبت است را بر آفت با و هزار

آبجانی را از چهار حال است و نظام
نعت از حضرت کج بودن و طبع از اندوه

چهار چیز تو بری با و کشته زنده
دولت از آفت برکنش و جنگ از دستیار

همای تیرا بر و کورس آمد و ز سر کور
بر آب سنج ز آب کنون که بر زوب چمن است
اسان کعبن که بود از باد برون طایوس بر عبود

زین کور کرد آن و باز این هم کرد از زور
ز سر و لای کون ز الم بید آور و آن کور
غلام کشت و بار افرا و بر زرباد از هر



۱	۲	۳	۴	۵	۶	۷	۸	۹	۱۰	۱۱	۱۲	۱۳	۱۴	۱۵	۱۶	۱۷	۱۸	۱۹	۲۰	۲۱	۲۲	۲۳	۲۴	۲۵	۲۶	۲۷	۲۸	۲۹	۳۰	۳۱	۳۲	۳۳	۳۴	۳۵	۳۶	۳۷	۳۸	۳۹	۴۰	۴۱	۴۲	۴۳	۴۴	۴۵	۴۶	۴۷	۴۸	۴۹	۵۰
---	---	---	---	---	---	---	---	---	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----



121

122

123

The image shows two facing pages of a ledger book. Each page is ruled with a grid of 10 columns and 20 rows. The columns are of varying widths, with the first column on each page being the widest. The pages are mostly blank, with some faint smudges and a few small dark spots. The page numbers 121, 122, and 123 are written in the top left corner of the left page and the top right corner of the right page.